بفضله تعالی

شگرف رسالهٔ فائق الصنائع کہ چون پنج حس ظاہری

مصدر استخراج پنج کتابست کہ از ہر پنج افسانہای شیرین

مختلف الحالات مستنبط مے شوند تو گوئی شعر

صد داستان بو العجب آید پدید کہ کار حیران شوند گر بشناسیش پی برند

نامش نامی

پنج گنج خسروی

شرح موج طلسم کشائی اینکہ

۱- چون عبارتش مع جداول سلاسل خوانند نثر گنج پنجگانہ آہنگ بندد

۲- اگر الفاظ سر سطور ہمہ خوانند مثنوی متضمن فسانہ دیگر بہم مے آید

۳- و از الفاظ آخر ہمین سطور ہمچون مطلع ۔ و از الفاظ اندرون

محاط جدول دو مثنوی اولش از آغاز لفظ (نفاق) و ثانی از آغاز

لفظ (عاشق) بروز میگیرد فی الجملہ این جریدہ نگارین نتیجہ کشاکش طبع

مولوی محمد دلپذیر صاحب چھپراوی ہر ہفت شدہ بود بواسطۂ قدر شناس

منشی وینی پرشاد صاحب ڈپٹی انسپکٹر سررشتہ تعلیم ضلع بداون بسیر شد نظر با شاعت

علم و ندرت کار بعد رفع اغلاط بار دوم در سنہ ۱۸۸۳ع بمقام لکھنؤ

در مطبع منشی نولکشور بطبع رسید

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

گنج خسروی

در مطبع منشی نولکشور به طبع رسید و مشهور جهان شد

پنج گنج خسروی

بسم الله الرحمن الرحیم

ف چون این سطور مسلسل خوانند عبارت نثر که اکثر جا با نمکینی محاورات آراسته شده و مستحسن یک فسانه دلکش پیدا می شود

چنین باشد
گویند
وابایان
پرفن
تاریخ
جهان
بهر قدر
انجمن

در رعشر صفات به
شعر روشن تاب
رنگ و بوی صوری را از گلشن
انداخته بیت در تن خسته را
بروز ایام ... و گونه
گمان ما را معمور عین الیقین را
احتیاج علاج شافی فرمود قطعه
از حرص زر را

نعت او
جواهر
معانی
زین
گونه
نمود
در
فشانی

مبصر حقیقی که ز جباجه
حقیقت داده سر جیب خاموشی
برگ ریزه دوری داشته
راز جدا [illegible]
گلهای نعت نثار وقته
و بطیبدگی دل سوخته
مغنی بدل اهل یقینان
دیباجه بو [illegible]

عاشقی
چون
افسانه
دلسوخته
همچنین
با محبت
افروخته
کاندران عصر

را بدگان معرفت
تحفه ساخته فلسان
غفلت انگیز در خیال [illegible]
تا کنم ....
نو آیین مرسل که جهان
[illegible] دیدار که بالمشافهه
[illegible] دل [illegible] نظر خبران
ز دل جوش کنند و لولوئی [illegible]

همچو
گل
این
درکه
غواص
گفت
[illegible]
گوهر نظم

گاه خود دل روشن ما حال و آینده ما را بملک دل اندر [illegible] دل اشوا [illegible] جمعیت و کامرانی روزی به [illegible] پر حسن بر اید فریب کوی دل بوده بدوران مکان رشک ارم خراشان مصون مانده مانند سرمست نشئه اشعار دلکش هم فخری از کلام بلاغت درد بود [illegible] پر جبین قشقه چشم عزیز مصر جان هم اعزیز داشتند و به اقلیم انبا [illegible] از انها که	گوهر پیشین زبان شد زاده بود عاشق گلچهره‌ای جان داده بود بخوبی با همچو گل	بجز راستی حرف بر زبان و نه شعرای استقبال معروف بلغات [illegible] علوم و چه با ساس اسباب آن دلکش جامه زیب چمن گلرخان هر یک پرده دل ترازین فرهاد دینر جا در کوهستان الفت به هزار سوز و گداز عندلیب عشق سرخوش جام عشق و لعطفی دل هر کس چون غنچه بسبخن محبتم در مزرعه سینه کاشتند گل در دل داشتم جان و دل ما را	که اندر عجم زبان پیشین تجارت پسر بحسن شیرین فرهاد مشکل عاشقی داشت تخم مهرش	بنام آله و اصحابه و اتباعه نمود و بیت فدای نام عزیزان در فنون و [illegible] اندر گرد باز خاطره دوستان [illegible] وقت همنفس مجلس انس نموده خمید زلف بجادوی اختلاط و سخن کلفت محن و آلام به بد از سلاطین و گل حسن عروس که بحسن خاص پسند عالم فریب هم [illegible] شوق دلی همه [illegible] و هزار هزار شوق چون اوراق جادوانه خود شهید چون	گذشته اعرف [illegible] شاه قلندر اشرف داشت افغان پسری را منظور حسن در ناز	صفت که از عصر عشق شده شادی از نظر گنج قطران زاهدی سعید در حسن حسین	

بهروم شگفته
سخن الیوم لمن الملک گفته
چو خورشید درخشان
لب رنگش
با مجد

ساخته و آبیاری کار عشق
مے بود و تخمے که بکشت عشق
افروخته گفت که بس ارکات
فی الذیب تجلوه رنگین
الملک منور کردی و چیزے
فی حیاتی چون مثنوی پس از
کتاب آورده و چو
گل ورق عارض بخم
طبعم تاب آمد سر رشته سخن به
چهره کساختم ابیات بدل گفتم از
گلم بلبل آرد نشست
چو رنگین گلے و ملک باغبان
زبان بستم ما صوم چو آرزد

بسینه میکاشت
اعجوبه سے
بنام دیدار
محبوب
چو نام خود
پدیدار
وآن عاشق

مزرعه ما وانه وانه
افگند دلم دلبر
شیرین ناز و نیاز حسن و
سخن تماشائی کشتی شعر لولوئے
ما و خود در رمز کلام نمکین
حسن و عشق رمزی بساز و نیاز و
رنگین دوات و قلم بکف
لاله زار غیوم گشته
عشق خود و حسن
چه زاری کنم پے او بخاطر
عالم نماید مرا که
دلم بلبلے زخوبے به
ز آدینه یوم ز سال

محبت در شورش
عشق بین
چه نیازی دارد
با پری پرچم
چه سازی دارد
جاے محبوب

انداخته رباعے چون مهر
نظرے که ز مهر بردلم داشت
صفحه صفحه نوشتی و منور طغرے
کاندر عشق آورده و دل
گونه نگوئی و براه این مثال
جام محبت پرداز ابیات ز
از لعل شنگرف را پے
وراق او جدول اندر کشم
پرداختم سخن را مانند روی
گلم که آرد بجوبی نگارش
کلامے که آید مرا سبتے
که دارد رخ عشق بدیباچه کرم شروع
هفتاد و دوان هزار و صد و بادام

علی
عارض تابنده
به نور جلی
یک سوی او
طره حوران
شکست
حسن خوش
جان

اسقاط حروف

شاه
بوده
نام
ننگش

فقیر
ارباب
عشقش
گفته
دل بود

چو
مجنون
در
غمش

سواری مضمون بر سمند قلم بر
اندگو هر شۀ سخن این
و نشان د ا ناپسند
بالفت گزینی و دلربائی
دل و عالم عالم از تیغ
جمال رنگین مهرسا و
افتاده و از عکس رخساره
دل کشوده مسرور و شادمان
به پیچیدگی دل هجوم طپیدگی آورده
ان گل سرو قدی بدست آرم و در
مثالان را برد
و درین تنها نشینی چند باشی
در دل آورده بمراقبه آمدم نظم ز

مست
جوهری
بود

در
عشق
بنام
انوری
بود

در
آتش
غم
چو
نام

دلان آفاق سخن که
مزاج ساقی طبع کرشمه دو
ه جلوه نما یاد که در بزم
شش جهت طاق و بحر و در
بسمل رخسارش چون گل
دلارام باجی راوارحسن رفتار
که در آب رفته خورشید تلاش اواز
هم باعث اتفاق و نفاق و امید و
تصور نمود که درین بوستان که
تنهائی چرا محزون شوم مثنوی بود
همان مژگان چو
بلبل تا درین غم بند باشی چو دوران
دلبران قرعه فلک دم

بکاخ
بالا

گل ناری
است
بشاخ
رعنا

منظر
از چار
طرف
دردین

ز تیراو
جای
شرف

معنی رسیده بحضرت آلهی
بیک جرعه مروق توانند بخت
محبوبان سیما پریچهره که
شهرۀ انفس و آفاق بمانند نقش جهان جهان
شگفته و دل هزار هزار در و
یش کبک را از بیتابی دل
عکس خورشید آن شناسائی
گردیدن او آنکه روزی که عشق
او عشر تکده ناز و نیاز
او عشق همدم
نهی سر بود هر تیر او جان
ارم رشک که جان فتوح بود
الفت را زدید ار

عزیزان
به بیت

جان
جهان
بسته
بدام
گره

پیچ پیچ
است
زره
بزره

نور
[illegible]

آشفته	دل را بهتی آمد چو غم آ	ز ملیست	اندر سینه گفتم گفت	در	رحمت چو کام عشق با جی را او	از
دل بود	آشنا شد شبیه و شام	گه گاه	از نیش نظری هم بدیدم چو بلی	ویدن	لقدر عشق دل گاهی بر نجاند	رنج او
آشفتگی	طور نگاه کاهیه تماشا دیده ا	از وصل	او لیلت دل مشتاق و	شرف	جان یا وفاق انگاشتم روز شب شوق	یافته
مامش	بحر تشنگی رسید از عزلت برخاست	کام	از ان شادم روان روان بود او شنید	روز شب	اگر دی نجات یافتم و نجیبا من بر غ	مهر
صحبت	بدر بکت که دلم بگرد او	ز لیست	رسیدم مصرعه بر آمد بر	در	الکتب خروشم چو ماند مهر	علی
چو	من گرفته قرو طلب نمود که چون	غم	بر ماند مرا چو نگفتنش کمتر از نوام ز	شام و صباح	بالوف نشاط بعماند من	از دل
نام	ان گل گل گل شد و گوش بر عزم	داشت	شعر گفتم او را کای شه خوبان ز	حسن	دلبر چو مبتلا گشتم چو مجنون لذت	او یافته
خویشتن	چو واری رسید گفتم دلبری را	ز شورش	عشق شاهدی میخواهد مصرعه	او کرد	نغمه من لقند	حسن
	داتی الحال کامیاب یافته باش	رقیبان	پاره پاره دیدم ز براده غم	بریده	حسود ان ریختم چون این دل	حسینی
کامش	روز به الفت مضاعف	سید بید	بصفات او برآواز شه فرو که	مصباح	فلک نور را	ز جبین
صحبت	با محبان طور نیش چو ا	ز عشق	شور انگیز دل فتراک آویز	صبح تا شام	بجهت پای بوس	عیان
ز کلک	مثال و باز آمدن نگه به چشم که	چون	نرگس بحیرت باز مانده	مقامش	بر غنچه لب او ست شوار محال	طرز
آسا	یش از این فراموش ماند	خوبان	تو بی عشق سینه در جوش غزل	گویی	که دلم ماهی بی آب ز	حسن

بے چے
پا لیھن
دلبر
پنھرال
سمنتش
وست
برہم
گھے
(ابیات) کہا
ستم
اسپش
کحل سنت
گھے

عشق گرفته بهر سباب زحسن
بماند به بر چه دوان گشت
راهمدم با تفصیل اجمال لا نعم
خیال خود بسته شوق
بر حور نژادان ارم ترجیح میشمارد
نورانی خورشید ملبوس بازنینان در
از نور به زعاف آمیزیش
بر مثال سراسیمه وقت پس ا
اسپش افلاک بر شد و
اسپ ضیغم به بهر پابوس لب
راشناختم دانه پرده مردک نوبت
نذر نمودم تا آنکه یاقوت
بدلبستگی زلف را مانند طره

دیدار
چھو
دید
طالب
خویش
بر
خواند
زمهر
غالب
خویش
کوب
دل
او

سے تے وید پریشان گرداند آخر
سیماب حسن به سخت دلربا که
که روزے با نشان گنگ که
آمد باتی چند از دستان در شب با که
بسواری منزل گردون که از او
نور ست عزم با جزم بدان
سنجها به آن رعنا طالب
دلی بر اسپی کابرقی بر برق
آمد به چشم ماه و خور چون سرمه
بذوق او گرد به از دور
فرش انداختم نزدیک آمده
ما را هر بار بکف حنائی
مانتاب ادی وگھے بعید جان

بامید یکه
به بلند
روئی
شب
بسر
منزل
خود
می آورد
شوق او
در دل
خود
می آورد
شوق او

بر و تاب ز حسن به هیهات ظلم
در خواب به این طرفه که شد تحیر و تحیر حسن
صبح درخشانش آفتاب را
قدر آرزو پیش میداردو
منزل گردون هم طور ست و هم
گردید قمر و دلم در عشق
را تلاشی گردید گھے حیران دل
سوار شده راه گنگ پیش
کرد به دل که عاشق شده بس
که بعد شوق الفت به
را در جمل رسانید دل را که
و برای سجع خاتم حسن سے
تیر مژگان سوفار آسینہ ابرو

از ره
و پیش
عیان
حسن
چھو
دیدش
محبت
گرفت
عشق
گردیدش
محبت
گرفت
داشت

شجاعان	کرم ... در	شام و صباح	مخلصانه سخن به اند شعر در دل یاد تو هر	بلطف	شکوه از سر غرور یکسر نهاده	تاج
و بیدن به	تمنائے جمالم	مے بود	بحسرت به به تو	دیده	کند عیش به	شرف
دلبر	جو هری وار به یاقوت لب	عشق	دلم برد حسرت به یا نزار جدائی	فی الحال	ام عاشق	گرد
بدل به	[illegible]	در	محبت امتحان کرده گفتم عشق بود	به نقد	نگاه خود نموده عیار سخن را	مجلدات
را انکه	چو شرق به دلم [illegible]	گردون	اندر خجل به [illegible]	لب	پیش رویش	[illegible]
لفظا هر	در سر سری به [illegible]	مے بود	بدین دلبری به دل عشق	خریده	کس برق به دلم را	هم در
بقدر اندک	هر روز آن بوده که	روزگے	خیال دنگاهے نمانده	[illegible]	و بدل و چشم الوفا چشم	کمین
فریدن	خبر یافتند به خاطره به	حزن و	والا امین خار چون رقیبان آن	نبود	محبت عاشقے	راه
ان به که	وصال محاسبه معزوی افتاده شعر کنم	زمانه	دوری صفا ده سلطان عشق	کار	ده مرکز نشاط در	دلے کرده
نهانی بود	که از آن دلارام چندے	شعرا	بزور به چون حادم	هر دو	ناسور به چه کنم چارهٔ این	دوای
در بطن به	من گشت نه من	حسن و	فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة به پنداشت نظم	حزن	دوری برداشت و این جدائی را	زخم
لفظ	وے بجه نماید	نظم	بود با غش	وصل	دلم مانده سر اسیمه تن	مرغ
معانی	ایام بر صفحهٔ دل از گریه تحریر	بسلک	عیش بکام و نه لولوی عشرت	نه روزگار	به درین مدت سراپا شدت	بسملے

کرد
ولیکن
بتجهیز
عاشق
رهبرش
خویش
با خویش
بوصل
بهجر
بهرش
چه
چندے
زین نمط

بیم و در انجام کار این
همین که از مدت سالے
می عقل دانسته سبیل تواتر
دلارامے بودن و از راه معنی به
بر دلم واے رسید به هجر
بوصلش که کام من بیست به بهر
آن دلبر من به خود شمار
چو زان که کار عشق
اندر وصل باشد کار کن به
از ده سال کلفت برده ام
ان مضمون و لم و قلم ما
از انچه گفتی ول شاد است و
گذشته پای قلم برا بے ا

هردو
چون
ما به
عشق حسن
بس شد
در دیدن
ورزد
را
هوس
شد
در
هر طرف
افتاد

بیقرار مساعی مشکوره بردیم غلام
ماهی دور از آب می بویم آمد و
طمانینت بتاراج برد و روزی مرا
لایزال رسیدن و درین حالت
عیش ایامے رسید به
نباشد از نقب به نفرے زین
از سر و در زمین به
جستن با اصل به این
ے آید به ل
سخن کوته نیاز آورده ام به شوق
بینجا رسید خیال دیگر بنظر آمد
از کلام تو چه ن مدح
لکن کسوده به یا د

شعرا
رفت
پرسید
قلندر
چه کسی
گفت
خسرو
منم
از عشق
رسی
و آن
نظام الدین
پیرم باشد

را صورت حال بدین منوال
دل بمقام بیتابی چگونه که
م که حال چیست گفت که
از بودن چه گفتم رنجه
بر حال ما اے
گو اے بالقب به من به
عالم شد
اے دل ز عشقش کار کن
جان به عشق خوش باد بر
اگر در عشق معنی باشد در دو
تا در زمان دست گرفته گفت
اولیا زمان نصفت
یعنی بخبر خیال پریشان که

بود
عشق
ظاهر
مکن نظامی
خوب است
عشق
معنی
کن
کران
ست
مدت
ممتاز
ز عشقش

دوران	گفت دل گرد و بر	این	عشق و حسن جهانی آشفته و سبیل جامه را	خدمت	اخبار ده که مجر رجنگوئی	شده
درآمد	و بر آمد آن بت	سوز	اگر اطلاع بر ابیات عشقی دهی بسینه	پیر	و هم جوانز است حسرت بدل هر	رقم دلی
سگان	را بهوس صنم با وشنیدم	کان	گفته شد قبولم پس تا	گزیدم	آمد و دیدن رخ بتان را به دل	صاف
را	بگفتم را نزی ز	عشق	گوید که گفت که نیک ر	بات	مهر وی اند جانز است عشق دلم	منقش
شعبه	ز سینه برز و گفتم	به حسن	بیلا این	گفت	گوی جان را به جانم فدا	شده
او	انیک دلبر دل هم	می	گیه توشه از لب	اشرف	گهی زبان را به آغاز دستان و	نوبت
او	بخوبی بیلا بر تهی حکایت می	کند	بزبان شیرین بدین نمط	که ولایت	اندر جان را که بکثرت نشاط او	شادی
برآمد	دشد خویش هر روز نو	روز	گرده با انبساط تمام جای آن	دارد	که بزمین و آسمان نگنجد و بالش	به صنم
همه	معموری هم آغوش بود	یک	خیال دیگر نگرده از ابیات این	دان	گاهی نه نجد بیلا نام عروس یعنی	آمده
بر	مسند جمال مربع نشین و	با دگر	آن مغرور در سرش آگین گرانش را	فقیری	چه کش هزار ساله خواب بدی از	ساحت
ویدنش	در عرصه فراغ عبادت نگنجید فقط	این کلام	او بخوبی کمتر	ست	به پیش خوبان بر سر او افسر است	طوطیش
حسرت	را ایان شده هر یکی	میگفت	کاین طوفان شده امتحانش را	چه آیت	تا که نظم بر است نار و مرح مهر	به قلم بند
گرفتند	ه حسب آن برانده	گفتند	فرهاد از لب شیرینش که چشمه حیات	دارد	طالب لیلی و مجنون در شوقش نار کیلا	آمده

سخن

بمطالب ... باشد ۱۲

سخن
در مجمع
کثرت
گرفتند
دل
سلطان
از و
بیزار کردند
گدا را
دل
بد ار
النار
گردند

گذار با محمد و تیغ چپمش
تنهائی چون سر و رایان به
سهو اکتشال نه نموده
و شو د و آمده بمن ظاهر کنند
خود را از این عناصر
زمان و رایان ملک
ست چه امید
تا آنکه مدتی مدید
شراب به سلاطین را
کسی رو به رو القصه کسی
عشق به بدن مشهور تهمت گل نام که
فی اللهب انسته براه طلب برق
و بصحرای شن گردید

به وده م
سلام
میگفت
چون
آتش
فتنه
به بلا
شد
هر جان
دو باره
صد
بلا شد
اعنی که

سراپا قهر محبتش بیان
او مشتاق مثال تدرو القصه
هر کسی که سیر همه اطراف
کنیزان خدمت گفته و از
تنهائی رهانم
اقرارش اخراب نشاندن
کردن چه و لی فسوس بل
از دشخواری در خواست او
عکسی از آن مرات جز خیال اف اکه
از آن تحریر بگزین نمی شد مصرع
این ترانه عشق در دل داشت گفت مصرع
میخواست که چگونه این راز را
تحول و بلا نه بند اشته تلاشی

اولیا
ترک
ولایت کرده
پیش خسرو
چه شکایت
گرده
لیکن
چه گویم که
چه شد
حالت من
گر قلندر
بدل آرد
این فن

بان صداقت شعار در سینه خوشگوار آمده
نام دوئی کرده از گوشه وحدت
از طرف سینه پوریش
بنده باشم و بعد آرزو
بر طرازم که مرا پیمان
بازال عریان بجواب شد شعر
قرار دشوار است بدل از آن
شمه از دریافت راز
درود نه بجواب
زین قرارش باغ
راهم آرم این خبر الغرض عشق
روان شد و براه صحرا بدیدی
بوده در میان مخاطره

رفت
بخسرو
خبر
از شادی
گشت
بدل
همدم
آبادیش
عزم
شد به
او را
که به بیند
از و

پیشان شد تا در صحرای ارن نام که جان ستان وار پاشنه گذار داشت باز آیم زخیالش که شود به خاطر غنچه
گدا ی خارکش تر رسید از آن جهت غولان سیاهه نجات بصفات یافته زیر درختی رسید که دیدار
از شاه نهالان ارم میسید اول انگیخته و خاطر ریخته بخواب آمد چون نعمت اول پیدار شد که گلهای مراد بچیند
بچه چند از بچه جنس نام جانوری و قم ... وزاری گشاده بود دیدو بعد ازین باری اژدها بر درخت دید که از او
فغان ... هم نفس کرد تا که بکشتن مار پیش آمد طائران بزبانی که هست گفتند مصرع منت بود لیکن مهر ...
کردی پس از چندی بوقت شام پدر آن بچگان آمده گفتند که ولایت طفلان عزیزان را ...
جان دانه و هم پس بدشمن جانی ... منم ما بنا بر تیشه می باید رفت ... نظم بچگان گفتند دانه تا خورم ... آشنا
بخور ماند در برم چه ور اشارت این چنین گفت از پدر چنان که این مرا حافظ چو خسرو ستند نگر چه گر بجا لم ی
سید ی این جوان چه جان من در نکته بودی امتحان چه بهتر است که قلندر مهمان با اسباب مهمانی پرداخته هدف
بردر بدن از پیش شده این غریب که به وبال گرفتار است نجات باید و اگر اشرف روزگار است که از توسن و نغمه
سلطان وار جدا افتاده و در کربت آن درین پا نهاده و پس هنسان نغمه به عیش و طبل شادی ور و و
با امید برآورده پیش آمده در ظهور کار او سخن گفت و لطف و کرم مربیانه سر کرد و پسید نظم افسوس که از خوشی دل آشنا
جدا ... امید کار دارد تو با صاحب خدا ... اکنون بطرز اعرف دل را هی سر ... آمد

می ماند
چون حربا
ز خورشید
رقیبان
دست ظلم
اندر کشیدند
به ظلمه
ما همچو
سیحی
بر کشیدند
از آنجا
دور
گردند

گرچه دور بود القصه آن
بخورشید بود بمیان مرا واز
دریاب راز بودنش این
و شهریان را ملاحظه کرده
که چون بست این شهر جمله
و به حسرت درد
سحابی منجمد و نامحسوس بود
بتان شوای میکرد به
مانند حالت بتان دیده عزم کاخ نمود
به مجلس از فته نازنینان حرم را
که آرزوی جوان برآمد یکان
به چشمش مانندی دارد که گرشمه
راه شبهه بر شبه عنانش

عاشق
این
سخن گفت
احوال
صنم به
برهمن
گفت
پدر
دو صنم
چه
گشت
آگاه
مسدود

مستمند بر همنوئی طائران
وسیله فائز شد شعر پس انگه به
وبحیرا آگاه رفت جوان هر
سنگ شدن عدم جان
تحیر خدا
چه حیوان مطلق چه ناطق سخن
قطعه ای خدا اند چه
آن فلک که برین شهر چه
وار تحیر مانده مهره آسا شطرنج
ن سنگ جمادی دیده گفت مصرع
همنمود تا آگه بتی دید که جنت آبا
غمزه اش جان خود هر دم تسمیل شمار مصرع
و بخوبی و کمال صباحت

نرف
گفتش که
چه رانی
داری
امید هم
انچه که
سازی داری
گفت
خسروی
که نیازی
دارم
گر بجانم
بدل

راز یافت جوان طالب مقصود که
شو کار ساز
داشت از برآمدنش مرابع
دریافت تعجب کنان
کار دید که شهری به شکل
دران شهر بودند صفت
که کسان جمله در
این احوان + بر طرف چپ
می مع پیاده ها دید که سرمه سحابت
که مرا بود کنون شد
رضوان بخواب ندیده باشد بر پیش
به کنم محو سگان
او عدیم الوجود نظم

مشتاق
به مجلس
نشست
پیش
بت
اندر صف
او
راست
مردم
همراه
به تیغ و سپر
ما مردم
گردند

زخواری	دل بیچاره گر چون روی	نمود	ندبتان نیکو میگفت جان صحبت	آزی وام	از عشق	درین
تعشش	نیازی وا هم اینک دل من جانم	بحر	ایشاره در عشق است	گفت	که آن هم در	کار به
رنجور	نمط خواست دوات لب	شان	وقت مرا رحوص کرد که	بختم	دل و جان الغرض جوان معا	شد
کردندی	آنجا محض خیالی و دیده بر	راه	رست آمده گفت قطعه ای دل	همه کارت	بچه عنوان بسر آمد چون	صبح
زخواری	شب یلدا سحر آمد رازی که در	او بود	جهانی حیران شوار تری بود	لیکن	نظر آمد منظر را پیش	شد
از نظم بر فتحی	هنس بر در یا	از این	پیش شدی با	او لیلی این	از زمین پیش زطرف غرب	و مشرق
آمدی	بانو چو جان ما	به قید	عشق و مساز سخن	نخ کنم	بوصف تن نخ بن سر آمد سر	آمد
باز	آمد در در آمد چون طایر چرخ	همدم	آشیانه مغرب کردند	تا ممکن	حرباى روز سیمه سرانه	بتاب
از فریبش	ماند منس که سبب	این	مهجور از دیگران الوداع	گفت	واوج گیرا شده بر سر جوان	آمده
فراق	آلوده خود را دیده از	گشت	فی الحال فرو آمده آن	خسرو	خود را بر کناره از سپهر	بیرون
شاه	وار بر تخت بال که سلیمان	از و	هزار آرزو دارد	بدل	بری تمام نشانده جست	از زمین
گروه	بهوا در آمد نظم در دوری افلاک	به بحر	م مانند و در گرم روی	اینک	بجگرم مانند طایری زرین بال	آفتاب
تا شکیبش	در گرم خنگ اسی	محکم	بریده ماه در فریبش از	اشرف	روانگی دمادم	لمعه

ودرآن

دران وقتی که بیرون آمدی شاه
گدا و کوی عشرت یافتی راه
چو رشته رفتی

مطرب ز آهنگ او زمزمه
بمکان مالوفه رسیده جوان
جهد چون مضمون روز به
از مهر سحا تا
حیات روز بر زرین نغمه
یان دور عشق به آخرش
عشق رسید و از منش که
گلستان قطع مراحل که
که بدل بود آرزو به اکنون
خانه خود گرفته به فع تردد گرد
ن راه صعوبت به اطمینان داشت
خوبان اطلاع داد دست آرزو
از صحبت هر کس چو دلم مائل

جز رقعه خط نه وصل صوری
افتاد بدل تپ ضروری
چون عشق چو مهر در تپش شد

بال گشته پسند مانند
دل بحرف نشاط تسم دیده جای
شب مثنوی بود چو بار کوار
مژده بر آنکس که شد
جلوه گری کرد بیت
این شگفته غنچه در برم به کار
و جان یار بود جمعیت شد که گویای
تردد داشت بآسانی کرده با
دل مشتاق آرزو به
شهره آمدنش بیراتی
آن حریار را درخواست چون آمد
آورده گفت قطعه در بیابان تفحص دل آن
یافتم در شب امید به بسیایت به آنی تنها

عشق دارد ز جمال اعرف
کارم آمد بسر انجام ز رو
کام گردد دل ناکام آرزو
رفت خسرو بدلارام گشت
گرد افغان پسری را

تیز رفتار گرم دو
که بدین دست آویز از
آفتاب تا سحر انتظار
به اصل چون کوچه گرد
راست تر چون
آمد دل بر نشاط و دهان پر
خود بطرف وطن روان شو
شادان بشهر در آمد شعر
غنی از رانی بیلا اغماض
خوبان اندیشه کرد و
آنچه خیال دیده بود
که غم به رفع نمائی زلب ر
دیده بالتفات تمام توجه

موقوف از خورشید مانند نظم
عاشق بر نغمه دو بنیاز راند
لیک بمعشوق عنایت نمود

بصحرا
بهر نخچیر
شگفتے

غنچه دل
(نظم) در بر
پیر

نمود سخن
جنر
تردد
آرزوئی

که بیند
روے
(نظم) یار

سے وفاق پویان شده
جوان که تاک دو
وبلبل وار صداے شکر
گل گل شگفته سے
ش گلشن خوبے تبسیم
و جوان مرد و زن
ز اغیار رس * سخن در
به گل و ریحان که گل نگره
امور شاهی نمود جامی سکینام
خود چشم عالمی را که دو پیمان ا
* که این مفلس چیسان این
بر تافت * جوان مدتی عیش
با یار به عیش دیگر *

دل
بهر وصال
در کشش
شد

کردند
بهم
طراز
در دل

بخشید
ز جام
راز
در دل

کز

راه بیخوابی مائل کرد شعر فغان
او جو داشت از عیش بالید
دل گفتی تا آنکه بزم طوی آراست
و گونه گونه نشاط
+ وصل او بر
در حسرت که غرورش
ولے بود و بس * و درین عیش
نشاط آورده بخواب باز آمدند
بالجمله جوان بر تخت سلطانی با
کارے نکردند حسرت آلود
دریافت * چرا از با چندین
رانده بار روے و لب
سے چرخ طیش دیگر * تعجب

در دست

غنچے
از نغمه گفتار
ی تنهابرابای

دل عشق
بدست
خود کرده

بعد از آن
آرزوی دل
ید کرد

گفت
دلبر
که چه کاری

دل کردن نه تدبیر * بصحرا اسیر
چون گل از نسیم آن
سرود و رقص کنان که برابچه
بشنودگان روحے
ترسم کردند * پس سخن نجابت
بینولے رسانید نظم
ه دران جای ارم رشک
که بیداری همکلام سخن
نشسته بر خسار سراپا
نظم تعجب سے کند
و گوید * به پیمان ا
بمعانقه و مقابله مقابل
که بکام ایشان نبود دهر

گردن
اسراف
بدایت
نمود

رفت
بجای
که مکانش
شده

حیرت
نرگس
ز میانش
شده

روز

ماه روئی

چو دروی
زین نمط
نظم بگذشت
هر سر

به نوروز سے بود نظم همه
کند عزم
عشق که غم را
چو در وے بجهان
گذشت ناگاه بقضا
دوران از و رفت آنکه
این داستان ملک
و غمی هر جه الوحش آمده
از روز رشک خورد و آن شهر
چون رسید که اگر دیدارش
آمد که رانی بیلار انیزا
پیش رانی رفته گفت که درین
رانی گفت ازین غول

بسوز
پاستان
درویش
آخر

سبحان
شاه
امجد
رفت

شهر
بر آمدن
نهانی

رفتن
بجهان
کامرانی

در ملک
دگر
نجات
یابم

زین
شهر
خبیث

در عیش
به شد کار همه
بود حرف عشق به بس سخن
عیش به انبساط و
وصالش آشوب فتنه که جدائی
وصال او بآرام جدائی
فائده شهرت سمرت
گون بر اسب اجلی سید نی هولی نام که
بر رسید و شد و رقص و سرود
ندانم که در چه حسن نغمه او در
خور سخن باید
زنی هولی نام آمده
را و خود حزن که شیرینی

باشد
تحفه
آن راز
شماری
باشد

زود
طلبید
قلندر را
گفت

عاشقی
گشت
سبیلی
گفت

شهر به چو انیست یا ملکی
اش در حزن به شد واندرو
جدائیش به ظهور
ز جدائی طیش در چون سال چهارم
ظهور شد و چه از سیم و چه
بدل گشته تفصیل این اجمال
چنان که دران سرزمین هر
از جا بر و پیش چرخ
از ترانه سنجیش به جهان
عالم پیچید این غلو چه مرتبه باشد بجا
چون رقصیدن تقاضا است چون
حسنی دارد که پرتو رویش شاید
زیش معنی دارد سراپا

دگر
نیز
چنین آمده

پنج
زر دینار
بدین آمده

روز
سوم
غلغله آمد
بدل

روز
چهارم
خلشی

روزی
که چون دارد محبت عشق و سوزی
کسی را گفت تا گوید بدرویش
گذشته فرمود کار

فرمود که خاطر
این منصوبه ها به آن قصور
با کسی گوئی مراهم بت ببینی مصرع
ما از دست ندهی که با
باز میسر نشود یعنی از آن شهر و
که سجان راجه شده بود
بمحبت خود ماند
و گوش شنیدم جامه
دل بیقرار است که طبع اسی
این فن اعنی طالبان علم و
مال قلم افتاد
مائل گشته بدام طره اش
اختلاط تا بانجا رسیده که شاه بهر

مهر با هم
رفتند ز مهر در بیابان
چون ریگ روان بره شتابان
در تاب افتاده دور

شوق تماشا دارد مصرع
رفتند که موسم هولی بجا آرم رانی
جنون رنج
بیمعنی کدورت منکر یابی و
او چیزی نگوئی مصرع
آهو شوق نغمه داشت دوای
بیابان بیقرار باشد دیوانه
نمود هم آری مبارک آمد این
معنی صید کند پس مضمون
فیافی شوق رانده شعر
راجه در ترانه و رقص بی که
میگفت شعر ای یار شب رو
جام آن لعبت را کام

صفت
گفت بخشم تو بهر آزرویت
عاشقم شیفته بر مویت
گفت چیزیکه بخواهم بخشی
از لب خویش بنا بهم بخشی

آورده خراش دو جگر را
که اگر راز آن شهر که مقدمه
باید که با خواسی
که بدل باقی ست بدین نمط
بیجان که او را با دل دیوانه
جانی می خواست چون راز
گرد و حفظ کردن و فاست نظم
و گوی گفتن ای دلبر قلم تو
بدل داری بطریق تعجیل
از معنی چنان
چندی را از خان و مان بی
برسی چون شمع بد بخور سیاهم
میداد و عوض و بوسه میگفت که تا

از خلل
اخسر هر کس بدل آرام گفت
نکته این راز بنا کام گفت
نام و ننگ برسی امروز را

خویش

خویش
پیش خویش
اگر
عاشق
بود
صادق
چو رحیم
جز این
ولی یک
این نویم
وصلی
در کلت
بمحفل

بی خویش بفردا و فردا را
دل را باسیر ار کشد روزی چند
پیمان وهی آرزوی دارم چنان
فریفته شد باز پیمان داد و از
بها جاه ان لب
الود و هی ان بیت شد باید
از نور رخ تو پیش انشاء چشم
دل شورا چشم معاینه کرد
چشم پیداده ماتند دام نرد
را او تعالی سایه بخشید دل
دار م طپید
بیدی خاک
بمحفلم لب چه طرف

از آب
شد
جان
دوباره
تشنه
بی
تاب
چون
ماهی
تشنه
در بیابان
گردند
نگاه

جام پر یزمی بر دو مستی می
روزی عروس نو عرض کرد مصرع
اسیر او داشت گفت سبحان
خود را یک گردانید مصرع
را شربت آرزو داده جان
روی دلارام را چه گفت شعر
اشک ریختن گرفت شربت حیات تا
ماهی بر ریگ جدائی می طپید
طلبان شد کام ناکام
ام را آب نشاط داده ا
شت تا کسی
شم او عشق بایدی توئی
تا سنگ مسکر و تار دل

گفت
هر کار تو
ای آرام
لیکن
اولیا پیش
کنیم تا
ممکن
بعد از آن
ترک
از خلوت
گروه
شاه
را

وای یاران به نوای می
با د نیک
پس انچه بخاطر عزیز باشد بیرون
چه او کند که سخن
راز نهفته فاش کردن باشد
دلارام چه بر رخ تو که
بود بجد اقبس بلا اهل مانت می شود
با سینه پاره پاره بی بس و
عمر کرده بحضرت الهی التجا آورده
بخلوت وصال رسیاند بتیاری
شتابان الهی کار
ای جان هر کس در
تار تار شکست نظم از شکفته

گیست که
در عشق
نهد
سوز را
پنجم
آمد
چو جوان
پیش
یار
گفت
از و
شوخی
بجوش

باید باید
بوقت
آخرین
دیدار
یا بد
چو
درویش
این
اولی
یار
دریافت
دل خود
داد نش

بدیدار جانان به الغرض
اندر زگفتن چشمه مصلحت را
در صحبت انگاشتم شعر
به تشنگان
که دران بزم رنگین شتابد
ان عشق زیر و بالا خوش
بسته صفات کریم ست بالجمله چون
ز رفعت عمان افتاده شام سخن
بر حصول کار دیده پس بصحرا آن
از و کرده خبر کند فریاد زمان و
خود بآن مرسی وقت از
را بر شوخ اخلاص نیاز نموده
کلفت بعد از راحت چون نشاط دل

به
سر ابان
جز اشک
شود آب
در جام
افتاده
دو یار
تشنه
ناکام
هیهات
از لب
یکی
بدیگر

خرابی دل خراب و جدائی
پنداشتم و چه صحبت اینقدر
نبود
به زین راز که
شیشه باده خمار فراق که
بر زبان بیتاب جز
از محبت قلبی و
دار لب نیاز بر سفال مقابر نهاده ع
جوی پای آستانه سنش که
کنان زیر آن درخت که بکار او
آشنا گردد نفس رنگین جمال شنیده
از خدمتگاران باشم الخ
تا زبین زبانم و جان آن عنا

یار
بخلوت
اگر ده
اگفت
گوئی تو
کلام
اشفاق
اولیا
شاه
بکام آفاق
گفت
نا بد
بولایت

مهرتاب افسانه می گفت کای
آن عذار چه بود شراب ناب
من به اسی دوست رخسار
دل بخونست به اکنون مغفوره
در دست بلیغام و نشان
والا ایت سخنی نمی آید آری
ولی مهجور بیکدیگر گردیدند جوان چه
را کار عالم بیمدار قسمت است [illegible]
باز روش بود گردید توقعی که بر
بود رسید از خرد و تمیز
که ای آرام خاطر بیقرار برای کار
از من پس دران ناجام
چنین پیش غایت شد نظم

یار
نام تو
بخونست
کجا
جای تو
ذات
چه
در تسم
چه
در پای
تو
گفت پس
از من

معیار
دریافت
دے
درکف
روان شد
وید
شته را
چکول آسا
رخ شده
مه را
چو
کف
واکرد

خسرو در رود
وگفت کار ابلهانه کردی پس
شوریده برای خدمت حاضر آم
صد کوشش بایترا این گفت
روان شد در طرفة العین آن طائر
جوان را فرود آورده بطرف
و جانداری بتان سنگین دیده
کنون که شهر
بتان از کدام پرتو گرفته
باین چکولیان داده پس عشق
ن جوان غریب خاص و عام را
خرو بر عارض حیرت
اعنی تلاش رانی بیلاک

پاک
بهر دگر
افسوس
از بر
مساح
بحار
وهم
بیابان
اعنی که
خفه شده
شتابان
او رو
بجام

کنهم از دل
سخنے کہ بے لب باشد اجازت
از جان ندارم ولیکن شعر
پشت جوان را نشانده
فائز بمکان شده سر گشت
بحیرا گاه رفت جوان
بانگ حیرت شده گفت نظم
چو ماه دو تابست معلوم شد که
آن وقت فلا غارت گر
جوان را بمکان فائز نمود مصرع
راه بیابان کار و بار دید که
ه حیرانه تلاش آرزوی که
ول باده اخلاص او وشت

ناهش
چون وهم
پیش قضا
انجاش
بعد از آن
ناز
بعشوه و ادا
تیر مژگان
بچشمان
ره داده
چین ابرو
ببر
ولدوزی

زدود هس سر گذشت
ولیکن دل تو از جا رفته چاره
چاره کار
بهوا دوان وبراه انجاح کار سرا پا
شهر بکهگل کرده خیال آ
و نیاز استحا و آموز چون
...... مرا
دوختن در سینه بجان ابروی کج لب
ابروی خورده همه بسته عکس
بگلبانگ اید چرخ
ی شان هم از سنگ
داشت گام نگاه بهر جانب
می نمود عشق میگفت که دل تیر

این ماجرا
نیست
ترا
نافع
چون
و چرا
شمت
آموخت
تصور
ترا
هست
درین کار
تحیر ترا

در یک لحظه جان داد
محبت
سوهان محبت امتحان داد
چو دلبر عاشق خود را چنین دید
فغان زد

ساعت که موقوف بر وقت است
بلحظه انظار اسم جوان بر زبان
آن پیش او آسان نمود و بیگانه
خرج او بیشتر از پیشتر شد مختل
میشد هر دو ریش جگر چه بار بار
هم آهنگی سروانی نمود مصرع
آن آواز عصا فیر که با او محبت
آن محیط شد آن آنی بیلا به بیستار
خود را یعنی جوان رانا دل نگه دید
با او دید که از ناله غم نالان گشته
با او رسانید و او را با دل کشیده آنرا
در عشق او را استی که
ای نازنین زیبا هیچ که در

آب شیرین
انگیخته
مضراب
شیرین
میگفت
که
بر ایستاده
آن گفت
که
بدلربا
و
او کرد
اشارت

وصال نخشم و افسرده
دل و آمیخته طلاش بود و آتش
ابرو جانش بر لب بود و مرده دل
خسروی فرهاد کردار رفته بس
و میگریست تا آنکه باز بطنبور
سوسن دل و قانون
بود با ساز ترانه و آغاز نغمه هم
جانشین مرجع گشتند که دلبر
و از خشک شد و سوراخ سوز خشک
بی محو هم آغوش بست با تمنای غم دوش
جنون را از غم رانده با خط آتش که
بر مهر من کاستی چه از پا افروخته
هم نگنجد بر ایت کشیده ام شعر

آتش چهره
لب
سوزی
ناوک غمزه
بر افکنده
بگوشش
زلف شد
و ام
بی پند
بدوشش
از غضب
دست قلندر
بگرفت

است که از غم او است
تیز و چون شمار ایام
او روشن چون شب
تیغ رقاص بزم شاد شد
ز نگاه خنیاگر که چنین
ست چه وقت اندر پوست
چون سرو و سر و سر تا پا
تماشاست پس آن آتش
ش دل بیا و سوسنان
در دل گفت که بوقت
فراق کشیده بود و دل مقام
خود گرفته مانند
مرا بر نج عشقت مبتلا این

چون
که از کار بیرون
شده
گفت که
فرو رفت
در آرم
طنبور
چون که
شد چه
صبح
رسید
آن جوان
جامه

یار بے	که دارم چو پس رہنمای عشق	بدین سو	که برآید کار دل امیدوار بود	دراین	کشایان شد بروش شوق شوق در	ابراز
بکشاو	ندو و وشش بدوشش در	این رمز	نشاط ہم آغوش یکدیگر گشتند چنبر	تار	نجم که گریبان عیش عاشقین	درید
و چہید	ه بود بآب لال وصال جانی به	عبارت	که باشد فرو نشانده از دیدار آتش	سمندیاگفت	پس مترنم ترانهٔ شکرت شدند	آن جوان
زعوشش	وخروشش و رونق کودرآمدن	بدین سو	دیده و آن لعبت سحر کار نازنین	تک و	صعوبت که در فراقش کشیده بود	گفت
انجم عشق	در جذبه برآمد	اختر	بانه در جلوه برآمد چو	لطمه	ہجر شکسته	شنیده
آتش خیز	الم رفت زدو	دو جگر	یافت دوای یکدیک	لقفاء	غم زده بیشت	اینک
عاشوق	و معشوق را که بعشق یکدیگر	کباب گشته	بد احوال معاشرت بآتش	شده زد	ندکه رانی بیلام روی اعتبی که لعین	جهنم
شده	با خود ہمجنس کرده شاه اور اطلبید	دربحر	اندر زغوطه داد و حلقه پند به	گوش گرفت	آن لعبت شعبده باز کا	زجنس
محبوب	گلی یافته به ہزار شده گفت ع	صفا	ے من درین معنی ست	ازدل	مجلس پیش جوان آمده گفت بر گامیان	سوم آتش
ہم آمیز	محبت شده خانه چشم پرتو	در آب گشته ند	دریاب که جز مهر کاری ندارم شعر	ده ده زده	ه متنشین	عشقت
عاشوق	شده ام همین زعشقت بود هر تو	جان	شده است ہم جنس این را	تک آمد رو	.... که	نه انس
دوعاشق	چو استقامت و لخواه ندیدند	از تن عنصری	آن مکان ہمچو جان برآمده و	گریبان او	آتش دوری زدوند مصرع	از تو
گشت	این همه اسباب نشاط پیدا ز ظهور آنها	بودند	به محشر باده و ہمنش حاضر آمده	گفت	ہر دو دلبر بر بازو هم سوار شده	به آب خدر

یک معنی
بمعنی
لفظ
تن گذشته
راز یعنی
نظم از ریشه
هم رفت
جان
در
کشور عشق
کلام
بجهم
ز قدوه

خیال نباید کرد پس در منظر قرة العین
منس ثابت می آید با جمله پرواز
تر و شده بقیة العمر انبساط
عالم قیاسات خیالی که به
جلیس مجلس ارم شدند شعر
گفت دلبر که چو نے بدل چه به
آرایشے رانی ازین حالت
خود الا آبالی شمار ند شده نعم کباب
باغ ارم متفرح گشت آن هم
خو و مید انستم رو تافتی و مر
در و هم سخن شوم نه ماندم ز
و فا هیچ نه باشم از ان
آگهی خاکم بخششی و نیست مرا

ور جنت
وصل هم
نمودند
خضر آمد
شرمساری
افسوس
در گریه غم
شدے
چو طاوس
کز
هم پیش
سکندر دور
از آب لقا

آبادانه جان فائز شدند مصرع
دگر بر کامرانی و بخواه هم
شعر عیش ابد بود جهان شد
ند از و مدتے ملاقاتی کردند
ی می برم از کرده فعل درستی کار
گفتا که وقت رحل نه کنون از
آمده به غم و غصه
القصه آن بیقرار تر از نفس بیمار
اشک حسرت ریخته گفت ای
وجود م بگردش یکی کار که ره نمی ثبات
چگونه زتن شوم نه این
آن یک رو ا وقت
که عمر نعم گرفتار باشد دور دار که در

گوئی
سخن
از آن او
چون که
اشرف
از کفش
زحمت یافت
روی از
دائره مهر
تافت
گفت
اکنون که
ولایت

ز شرق تا بغرب
نشاط شدند مانند عیش
ای عیش مژده باد که بهجت
روز آخر پیش آمد منظور
اندرین اسباب نسیان
جست آسایشے نه دلم ر
سیمه سرا چون صحرا نوردان جنون که
آفاق تافت روح و
از دائره محرم که سر ا یا
گذاشتے گفتم سے
و گو سے
آن جان عالم و عالم جان
رفاقت آن قافله سالار محبت

قطعا کرده ام
دور
بروی تو
نظر
کرده ام
از
دل و
جان
مهر ترا
خو رستم
راست گفتم
بخدا
رستم

نظم در بر
عشق
و ورا
در یک
مکان
روضه
به بستان
چمان
کردند
روضه
بجان

یار مقام سازی ✤ او
او را برین که داشت که یارب کمان
مسافر راسته فنا دادند
هم اثری از نشاط نماند
احکم قالب ز
آتشین ترتیب کردند انی
گل و یاسمین از درخت
و فوج فوج عیش جهان گذاشته
یک شاده پیشانی مستی شد که
آتشین فرش گل گردیده با
صفای عاشقان بین ✤
تو هم ای دل براه عاشقی
و بجای آن نخواستن کار نیست

شد ه
بدان
طور
ایدل چه کنیج
وف
محن
شو
با دلبر
خویش
هم
سخن
شو
که رنج

مرگ بکام سازی ✤ دوستی چون کار
مصیبتی که داشت غم هم
محن بوده حیرانی عالمی
که را رفتن در
گذر ز ره ✤
دل گردید که خود را بیجا نان
ای تن گرانبار
خود در آتش سوزان
و بیگانه و یار و اغیار
آتشین خود بهشت
را در فضای عاشقان بین
پلنگ طور ازاد ای عاشقان بین ✤
دارین از این ایشان بطرف

به نظام
کار خسرو
بولایت انجام
ذات تو
پیر ولایت
باید
باید
این جهره
جمله گوهر
از و

این جدائی زکجا کرده ✤
خود شد ساکنان آنجا
غم کار بردار افسوس
بس جرم بود
آسمان ✤ با جمله صندل
شعر همه را طلب کرد
از ذوالمنن ✤
شعله های آتش از هر طرف گر
بر صدق دلش ساکت ماندند
غریب این وآن
این خانه معمور
فروشان روشن که
اینهمه نام ونشان گردید

راز
چو
شد
فاش
طلب کرد
رخت ✤
سیم و زر
و پارچه
تخت تخت
ز انبار
خرج کن

صفات
عاشقان این
عشق اندرین طریق که صفا
کند جا ہ سوی عشق
ضرور نیست آنکنون بحکم آنکه شعر
بر ان راه بجاست
لبریز باده آرزو وید
که بسینه بی کینه مردان
طالبان شناسند کاین سخن
نظم اربعه ایوان که جلوه
یوسف زلیخای جامی است اگر
را پس هم بر نجیب نقش نشانه
گلگون نموده گلشن سخنم از بوی
پیان نکات ادراک از
و در معنی از جمال چهار دلبران سینه

هر احسن
و دل
چنین شمال
صفا را
سخن
حسن
خوبی
وفا
را
حقیقت
گفتم

بدل عالی الدوام
ست
خوش باش
که آشنا
بکام
ست
گر عشق
بین
یار روی
کس نیست
که غمگسار بود
آمد
سخنم

سخنوریست که طرز طرازی می رسید و کار
بلبلی محبوبی باید که خاصان سلا
که دو ره جام پرست چو پیراهن
ست بیان ایچو ان شوق محبت
تشنگان سخت بین وزین صفحه بر
و بسبب شورش دل که در جگر
که انتظام سخن چنان بسته که
نمود در حرف سخنی که
چون شدی کار به دو ره ازان
ع گر سخن نیک
زیب شگفتن وا شعر اینک
در رفت سخن سیه اند این صفحه
هیچ گل میشگفد بس نام

شهره
شوند
عشق را
بین
چه وفائی
دارد
در
دل
یار
صفائی
دارد
نیز
این

آتش سخن آفرینی بهره ور شود صبح
بسبب دو یا شغل اصوات
شر ر نت
و در جام معنی گذشته وفای عاشق
از شناسان باتم نوشته
عبارت سوز گداز گفتم و دمی مستانها
حشوش که سر باشد چار که بید دامی بر او
خونین جگر است تو شتم
غار ملد من فیضی است که کرد
دارد به چار هم از غارت جوی
بدلم دوستی به اخر حق تا بخی السلام
به عشق درست وار د بر نگ زمان
خریده رعنا پنج گنج نمودم

این نقد
بهر بهره
تنیده
ازان بحر
گفتم معشوق
گفتم فنون
امیل
بر راه
محبت
روی
امیک
نظام
سخنی

از وی	اغماض که پنج گنج اند	بخامه	از نوشتن او چنان ادراک	ر از	گر دید که از بانی بستند پس از	تگدوی
انچه دیدم	سرمه در و بینش زدم و	آخر	الامر در روز اول نسخه زیبا	باتمام	آمده در شب ششم ماه اول با نظام	ختم شد
در این	نگارستان صباحت تاریخ	بر	بن مضمون لاحت بخاطر معنی طراز	رسید	نظم چو آمد در تمام	این نسخه
بستان	خوب چیز نمودم تحفه بر	یار	گفت این پنج گنج از ما چه	کام دل	رسید جامه کردم بکام دل خرد بسی تاریخ از	رسم کلام
دل	په آسانی دل امن	برو	زین تاریخ در خاطر چه باید	بود	گلفشند حقیقت فی خاطر مبارکباد عزیز	صل
کل غنچه	عنادل را اشباع گل	که نامه	سیه از شوق هر دل راه	باشجام	سخن حب دل از مصر	علی
دیدم	پس انکه کار	آخر	دل زدر دیش متحلی دیدم چه بجا	رسید	کلام الحمد لله والصلوة علی	سیدنا والسلام

تمام شد

قطعه تاریخ طبع اول از جلوه طبع وقاد منشی بهگوان دیال عاقل تخلص

طبع شد الحال با حسن و صفا	خوب و بهتر پنج گنج خسروی	گفت عاقل از پی تاریخ سال	نیک چه بر پنج گنج خسروی

ایضا طبع حال

موبمو چون پنج نظم و نثر مولانا است عروس	اندرین تا و کتابت زد صحیح ابیه بشت	گشت چون مطبوع عاقل آن بوست از خیر خرد	پنج گنج خسروی مطبوع چون سینه گفت

خاتمة الطبع بعد حمد و نعت بیگوید بنده ناچیز که چون علم و فن سید ابن حسن دبیر منشی مطبع نامی سایه پرورده الطاف بیان
قدردانان علم و اهل علم انصاف پسند و مدیر منتظم کارهای ارجمند مردم شناس و دست نواز دیگران بار احسان و سپاس
مشهور جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله که درین قریب زمان توسط قدرشناس علوم منشی دیبی پرشاد صاحب
ڈپٹی انسپکٹر سررشته تعلیم ضلع بدایون رساله بهم رسید که ندرت طرازی او به بدائع و صنائع نگاری بر انداز توشیح مثنوی
نامش پنج گنج خسروی ست لوحش الله چه زیبا رساله ایست که از یک رساله مانند پنج حس ظاهری پنج رساله یعنی
چهار مثنوی مختلف البحور و متفاوت الارکان و یک نثر مستدرک و مستنبط میشوند و از همه افسانه های شیرین بعبارات نمکین
نظم و نثر مختلف الحکایات جلوه ظهور میدهد چون عبارت نثر با نکینی اشعار که در وست مسلسل بلا لحاظ جدول [illegible]
دو شیوه بدیده تحت صحرای عشق و محبت و در آخر کامیابی آنها بوسیله امداد طائر … چون مثنوی از لفظ (چنین) آغاز گشته
قصه محبت گدا با امیر شاه و جان دادن هر دو - و مثنوی دوم آغاز از لفظ (نقاد) فسانه … عاشق و معشوق و آخر به تیشه کامی
گرداب فنا افتادن - و مثنوی سوم آغاز از لفظ (عاشقی) احوال حضرت شاه شرف و میلان خاطر با افغان پسر و مثنوی چهارم
از لفظ (سیچ گل) قصه عشق زاهدی با پری پیکری پدید میشود الحاصل هرگاه بطبع رساله مذکور اجازت رفت اصل قلمی
او را از تصحیف نقاط و تخلیط و تحریف الفاظ خیلی متحد و مشوش یافتم و هر آنچه امکان رسائی فکر بود به لقای صحت آن الفاظ
منقول عنه صحت نمودم آخر کار بکنگاش و مشاورت آرای رزین منشی شیو پرشاد صاحب بیبی منیجر اوده اخبار که در سخن فهمی و
سخن آرائی دستگاهی کامل میدارند و علی هذا با امداد طبع وقاد منشی گوبند پرشاد صاحب فضا و منشی بهگوان دیال صاحب سررشته دار
دفتر مطبع که در نظم فارسی از مذاق سخن بهره وافی میدارند و برین منوال مولوی عبدالحمید صاحب و مولوی محبوب احمد صاحب
صاحب ذهن سلیم و فکر مستقیم و مولوی سید تصدق حسین صاحب … که در نقادی سخن بیک استعداد و طبع رسا انصاف
میدارند با تمام توجهات جمله صاحبان موصوف البیان مقامات … این رساله عسیر الحل … بصحت آورده شد باینهمه سعی و
اهتمام چنانکه باید تشفی خاطر … بنا بران … سخن سنجان … التماس میداریم که اگر بمقامی شبهه از غلطی
یابند با صلاح درست فرمایند و همین … است که اگر کدامی نسخه صحیحه رساله مذکور بهم رسد مطبع آگهی بخشند که بطبع مرتبه ثانی شبهات هم
مرتفع شود و کمی تعداد طبع حال … معروض … عنان انصاف از دست ندادن شیوه پسندیده است که …
کتاب نامی بر خاتمه … رساله مولوی محمد ولی … نوشته است خیلی خون جگر خورده باشد که این گوهر گرانمایه بدست آمده
… که رساله مذکور بار دوم در مطبع نامی اوده اخبار واقع لکهنؤ ماه جنوری ۱۸۸۳ع مطابق ماه صفر سنه ۱۳۰۰ هجری قالب طبع پوشید